

بہترین

پنج گانہی زمان ۳

تلاطم یک سیارہ

ہوی
Hoopa

پنج‌گانه‌ی زمان ۳

تلاطم یک سیاره

مادلین لینگل

مترجم: نیلوفر امن‌زاده



A SWIFTLY TILTING PLANET
Copyright © 1978 by Crosswicks, Ltd.
All rights reserved.
Persian Translation © Houpa Publication, 2023

نشر هوپا در چارچوب قانون بین‌المللی
حق انحصاری نشر اثر (Copyright) امتیاز انتشار
ترجمه‌ی فارسی این کتاب را در سراسر دنیا
با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده،
(MADELEINE L'ENGLE)
خریداری کرده است.

رعایت «کپی‌رایت» یعنی چه؟

یعنی «نشر هوپا» از نویسنده‌ی کتاب، مادلین لینگل، برای چاپ این کتاب به زبان فارسی در ایران و همه جای دنیا اجازه گرفته و بابت انتشارش، سهم نویسنده، یعنی صاحب واقعی کتاب را پرداخت کرده است. (البته در اصل از بازماندگان مادلین لینگل اجازه گرفته شده، چون خودش فوت کرده است.)

اگر هر ناشری غیر از هوپا، این کتاب را به زبان فارسی در ایران یا هر جای دنیا چاپ کند، بدون اجازه و رضایت مادلین لینگل این کار را کرده است.

سرشناسه: لینگل، مادلین، ۱۹۱۸ - ۲۰۰۷ م.
L'Engle, Madeleine
عنوان و نام پدیدآور: تلاطم یک سیاره/ نویسنده مادلین لینگل؛
مترجم نیلوفر امن‌زاده.
مشخصات نشر: تهران: نشر هوپا، ۱۳۹۹.
مشخصات ظاهری: ۲۵۶ ص.
فروست: پنج‌گانه‌ی زمان ۳.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۰۰-۱ دوره؛ ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۰۰-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: A swiftly Tilting planet.
موضوع: داستان‌های کودکان (آمریکایی) -- قرن ۲۰ م.
موضوع: Children's stories, American -- 20th century
شناسه افزوده: امن‌زاده، نیلوفر، ۱۳۷۰ - مترجم
رده بندی کنگره: PS۳۵۶۸
رده بندی دیویی: ۸۱۳/۵۴ [ج]
شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۹۳۹۴۱

پنج‌گانه‌ی زمان ۳

تلاطم یک سیاره

نویسنده: مادلین لینگل

مترجم: نیلوفر امن‌زاده

ویراستار: شایسته ابراهیمی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

تصویرسازی روی جلد: مهدی فاطمی‌نسب

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۵۰۰ نسخه

قیمت: ۱۷۵۰۰۰ تومان

شابک دوره: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۰۰-۱

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۰۴-۳۰۰۰-۱



آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون، کوچه‌ی دوم الف،
پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵، تلفن: ۸۸۹۹۸۶۳۰
www.hoopair.ir info@hoopair.ir
• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر هوپا محفوظ است.
• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب
بخش‌هایی از آن، مجاز است.

به
حال ورسل

فهرست

یک:	در این ساعت سرنوشت‌ساز	۱۱
دو:	تمام ملکوت و توانش	۳۴
سه:	خورشید و روشنی‌اش	۵۱
چهار:	برف و سپیدی‌اش	۶۷
پنج:	آتش و تمام نیرویی که در اختیار دارد	۸۳
شش:	صاعقه و خشم سرکشش	۱۰۰
هفت:	بادها و چابکی‌شان	۱۳۵
هشت:	دریا و ژرفایش	۱۴۴
نه:	صخره‌ها و شیب تندشان	۱۶۸
ده:	زمین و سرسختی‌اش	۱۸۸
یازده:	تمام این‌ها را	۲۰۳
دوازده:	بین خود و نیروهای تاریکی قرار می‌دهم!	۲۳۹

در این ساعت سرنوشت‌ساز

آشپزخانه‌ی بزرگ خانواده‌ی موری^۱ گرم و روشن بود. پرده‌ها تاریکی فضای بیرون و باران را که از شمال شرقی کشور به خانه‌ی آن‌ها رسیده بود، پنهان می‌کردند. مگ موری^۲ آکیف^۳ یک دسته‌گل داوودی توی گلدان چیده بود تا روی میز شام بگذارد. شکوفه‌های زرد، اخراپی و طلایی روشن انگار اتاق را روشن‌تر می‌کردند. از داخل فر بوی اشتهاآور بوقلمون کبابی می‌آمد. مادرش کنار اجاق ایستاده بود و خورش دل و جگر بوقلمون را هم می‌زد.

مگ با خودش فکر کرد چه خوب که برای جشن شکرگزاری آمده‌اند تا پیش خانواده‌اش باشد؛ خانواده‌ای که دوباره گرد هم آمده بودند و می‌توانستند از حال و اوضاع هم‌باخبر شوند. دوقلوها، سندی و دنیس^۴، که از دانشکده‌های حقوق و پزشکی آمده بودند، مشتاق بودند از کالوین^۴، شوهر مگ، و کنفرانسی بشنوند که برایش به لندن رفته بود. شاید همین حالا کالوین مشغول ارائه‌ی مقاله‌اش درباره‌ی سیستم ایمنی بدن طنابداران بود. سندی گفت: «برای کالوین افتخار بزرگی است، نه خواهر؟»

– واقعاً هم بزرگ.

دنیس لبخند زد.

– تو چطور خانم آکیف؟ هنوز زبانم نمی‌چرخد بهت بگویم خانم آکیف.

– برای خودم هم غریب است.

مگ به صندلی ننوپی کنار شومینه نگاه کرد، جایی که مادرشوهرش نشسته و به

1. Murry

2. Meg Murry O'Keefe

3. Sandy and Dennys

4. Calvin

شعله‌ها خیره شده بود؛ خانم اُکیف در نظر مگ، او بود. به سندی گفت: «خوبم؛ خیلی خوب.»

دنيس که به همين زودی حال‌وهوای دکترها را پیدا کرده بود، گوشی طیبی‌اش را که خیلی بهش افتخار می‌کرد درآورد و روی شکم برآمده‌ی مگ گذاشت. ضربان محکم قلب بچه را که شنید، از لذت و اشتیاق لبخند زد.
- بله! خوب خوبی.

مگ لبخندش را پاسخ داد، بعد به آن طرف اتاق نگاه کرد، به کوچک‌ترین برادرش، چارلز والاس^۱، و پدرشان که غرق تمرکز روی یک مدل تِسِرکت^۲ خم شده بود که مشغول ساختنش بودند؛ مریعی که به توان چهار رسیده بود، سازه‌ای از بُعد زمان. اثر زیبا و پیچیده‌ای بود از جنس سیم‌های فولادی و بلبرینگ و پلکسی‌گلاس که بخشی از آن می‌چرخید و بخشی مثل پاندول تاب می‌خورد.

چارلز والاس در مقایسه با پسرهای پانزده‌ساله جثه‌ی کوچکی داشت؛ اگر غریبه‌ای او را می‌دید حدس نمی‌زد بیش از دوازده سال داشته باشد، ولی حالت چشم‌های آبی روشنش هنگام تماشای پدرش که میله‌ی کوچکی را روی مدل جابه‌جا می‌کرد، بالغ و بسیار فرهیخته به نظر می‌رسید. مگ به این فکر کرد که چارلز تمام روز ساکت بوده؛ در کل، به‌ندرت حرف می‌زد ولی سکوتش در روز شکرگزاری، درحالی‌که طوفانی قریب‌الوقوع دورتادور خانه زوزه می‌کشید و صدای توفال‌های بام را درمی‌آورد، با کم‌حرفی همیشگی‌اش فرق داشت.

مادرشوهر مگ هم ساکت بود، ولی این موضوع جای تعجب نداشت. تنها نکته‌ی غافل‌گیرکننده‌اش این بود که دعوتشان را برای شام شکرگزاری قبول کرده بود. خانم اُکیف فقط چند سال از خانم موری بزرگ‌تر بود، ولی ظاهرش به پیرزنی می‌مانست. بیشتر دندان‌هایش را از دست داده بود و موهای ژولیده‌اش را که به زردی می‌زد، انگار با چاقویی گُند کوتاه کرده بودند. روزگار با او خوب تا نکرده بود و حالا او از دست همه‌ی دنیا عصبانی بود، مخصوصاً از خانواده‌ی موری. موری‌ها انتظار نداشتند دعوتشان را بپذیرد، آن هم حالا که کالوین در لندن بود. هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ی کالوین به رفتارهای دوستانه‌ی خانواده‌ی موری واکنش نشان

1. Charles Wallace

۲. Tesseract: همتای چهاربعدی مکعب -م.

نمی‌دادند. کالوین هم، همان‌طور که در اولین برخوردشان برای مگ توضیح داده بود، توی کار جهش بود و با بقیه‌ی اعضای خانواده‌اش کاملاً فرق داشت. وقتی مدرک اِم‌دی-پی‌اچ‌دی‌اش را گرفت خانواده‌اش این‌طور تلقی کردند که پسرشان هم به‌صفت دشمنانشان پیوسته. خانم اُکیف با خیلی از روستایی‌ها هم‌عقیده بود که دو پی‌اچ‌دی‌ی خانم موری و آزمایش‌های متعددش در آزمایشگاه سنگی کنار آشپزخانه‌شان، نشانه‌ی این است که او کاری واقعی انجام نمی‌دهد. از آنجا که خانم موری در زمینه‌ی شغلی‌اش شهرت و اعتبار چشمگیری به دست آورده بود، می‌شد با وقت‌تلف‌کردن‌هایش مدارا کرد، اما نمی‌شد اسم این سرگرمی‌ها را گذاشت کار؛ کار واقعی در نظر خانم اُکیف تمیز نگه‌داشتن خانه یا روزی هشت ساعت زحمت‌کشیدن در کارخانه یا اداره بود.

مگ برای بار صدم از خودش پرسید: «چطور ممکن است این زن شوهر مرا به دنیا آورده باشد؟» و حالت حیرت‌زده و لبخند‌گشاده‌ی کالوین را تصور کرد. مادر می‌گوید سیرتش خیلی عمیق‌تر از چیزی است که صورتش نشان می‌دهد، ولی من هنوز این عمق را ندیده‌ام. فقط می‌دانم از من و هیچ‌کدام از اعضای خانواده‌ام خوشش نمی‌آید. نمی‌دانم چرا برای شام آمده. کاش نیامده بود.
دوقلوها ناخودآگاه مشغول چیدن میز شدند؛ کاری که در گذشته وظیفه‌ی همیشگی‌شان بود. سندی ناگهان، با یک مشت چنگال در دست، مکث کرد و نیشخندی به مادرش زد.

- شام شکرگزاری عملاً تنها غذایی است که مادر در آشپزخانه می‌پزد...
دنيس جمله را تمام کرد: «...به‌جای آنکه در آزمایشگاه روی چراغ بونزن بپزد.»
سندی با محبت ضربه‌ی آرامی به شانه‌ی مادرش زد.
- البته انتقاد نمی‌کنیم‌ها، مادر!
- به‌هرحال، جایزه‌ی نوبل نتیجه‌ی همین خورش‌های چراغ‌بونزنی بود. ما خیلی بهتان افتخار می‌کنیم، مادر! هرچند شما و پدر آن قدر افتخارآفرینی کرده‌اید که دیگر نمی‌دانیم کدامشان را الگو قرار بدهیم.
- توقعاتمان را بالا نگه می‌دارید.

سندی یک دسته بشقاب از گنجه‌ی آشپزخانه برداشت، شمرد و گذاشت جلوی دیس بزرگی که قرار بود بوقلمون را در آن سرو کنند.

مگ با خیالی آسوده فکر کرد: «خانه...» و با قدردانی محبت‌آمیزی به والدین و برادرانش نگاه کرد. آن‌ها در تمام دوران زجرآور بلوغش او را تحمل کرده بودند و مگ هنوز هم حس نمی‌کرد کاملاً بزرگ شده باشد. انگار همین چند ماه پیش بود که روی دندان‌هایش ارتودنسی داشت، عینک کچی می‌زد که هی از روی دماغش سُرمی خورد پایین، موهای موشی قهوه‌ای ژولیده‌ای داشت و قاطعانه خیال می‌کرد هرگز به زنی زیبا و با اعتمادبه‌نفس، مثل مادرش، تبدیل نخواهد شد. تصور درونی‌اش از خودش هنوز بیشتر به همان مگ تازه‌بالغ نزدیک بود تا زن جوانی که به آن تبدیل شده بود. ارتودنسی نداشت، به‌جای عینک لنز می‌گذاشت و هرچند رنگ فندقی موهایش نمی‌توانست رقیبی برای سرخی چشم‌نواز موهای مادرش باشد، موهایش پُریشت و درخشان بودند و خیلی بهش می‌آمدند. موها را روی سرش عقب کشیده و بالای گردن باریکش گوجه کرده بود. وقتی بی‌طرفانه در آینه به خودش نگاه می‌کرد، می‌دانست که زیباست ولی هنوز به این حقیقت عادت نداشت. باورش مشکل بود که مادرش هم چنین دوران گذاری را تجربه کرده باشد.

با خودش فکر کرد چارلز والاس هم چنین تغییرات ظاهری‌ای را تجربه خواهد کرد. رشد ظاهری‌اش بسیار کند بود. پدر و مادرشان فکر می‌کردند ممکن است یک‌دفعه و ناگهانی قد بکشد.

مگ بیش از آنکه دل‌تنگ دوقلوها یا والدینش شود، دلش برای چارلز والاس تنگ می‌شد. آن‌ها بزرگ‌ترین و کوچک‌ترین فرزندان خانواده بودند و رابطه‌شان همیشه عمیق بود. چارلز والاس نیازهای مگ را به‌صورت غریزی حس می‌کرد (پدیده‌ای که نمی‌شد با منطق توجیهش کرد)؛ اگر در دنیای مگ مشکلی پیش می‌آمد، چارلز باخبر می‌شد و به کمکش می‌شتافت، حتی اگر کمکش فقط همین بود که خیال مگ را از عشق و اعتماد خودش راحت کند. مگ از اینکه در این تعطیلات آخر هفته‌ی شکرگزاری پیش چارلز بود و از اینکه خانه بود، عمیقاً احساس آسودگی می‌کرد. خانه‌ی ویلایی پدر و مادرش هنوز «خانه» بود، چون او و کالوین آخر هفته‌های زیادی را آنجا می‌گذرانند. خانه‌ی خودش آن‌ها که نزدیکی‌های بیمارستان کالوین قرار داشت، آپارتمان کوچک مبله‌ای بود با تابلوی بزرگی جلوی در که می‌گفت: «ورود حیوانات خانگی ممنوع.» فضایی بر آن ساختمان حاکم بود که نشان می‌داد آنجا جای بچه هم نیست. مگ و کالوین امیدوار بودند هرچه زودتر

جایی برای خودش‌شان پیدا کنند. حالا مگ برای جشن شکرگزاری به خانه آمده بود و چه خوب که خانواده‌اش را دور هم می‌دید و از محبتشان لبریز می‌شد. این فضای خانوادگی کمکش می‌کرد بر احساس تنهایی‌اش بابت جدا ماندن از کالوین، برای اولین بار بعد از ازدواج، غلبه کند.

ناگهان گفت: «دلم برای فرتین براز^۱ تنگ شده.»

مادرش رویش را از اجاق برگرداند.

– بله! جایش خالی‌ست، ولی فُرت عمر باعزتی داشت.

– یک سگ دیگر نمی‌آوردی؟ توی حیاط که جا هست.

– یک روزی، چرا. سگ موردنظرمان هنوز پیدا نشده.

– نمی‌شود خودتان بروید بگردید؟

آقای موری سرش را از روی تِسرکت بلند کرد.

– سگ‌های ما معمولاً خودش‌شان می‌آیند پیشمان. یک روز چشم باز می‌کنیم و سگی را توی حیاط می‌بینیم. اگر خیلی طول بکشد و سروکله‌ی سگی پیدا نشود، آن وقت یک فکری می‌کنیم.

مادرش گفت: «مگ! می‌توانی سس پودینگ کریسمس را درست کنی؟»

– اوه... البته!

در یخچال را باز کرد و دویست گرم کره برداشت.

تلفن زنگ خورد.

– من برمی‌دارم.

مگ همین‌طور که به‌طرف تلفن می‌رفت، کره را انداخت توی کاسه‌ای کوچک.

– پدر! با شما کار دارند. فکر کنم کاخ سفید است.

آقای موری فوراً رفت پای تلفن.

– آقای رئیس‌جمهور، سلام!

لبخند می‌زد. مگ همین‌طور تماشايش کرد و لبخندش را دید که محو شد و

جایش را به... به چی داد؟... مگ فکر کرد: «به خلأ.»

دوقلوها حرفشان را قطع کردند. خانم موری ایستاد و قاشق چوبی‌اش را به

لبه‌ی شیرجوش تکیه داد. خانم اُکیف هنوز با کج خلقی به آتش خیره شده بود.

چارلز والاس انگار روی تیسرکت تمرکز کرده بود.

مگ با خودش فکر کرد: «پدر فقط گوش می‌دهد. رئیس‌جمهور است که همه‌ی حرف‌ها را می‌زند.»

بی‌اراده به خودش لرزید. چند لحظه پیش اتاق پر از سروصدا و گفت‌وگوهای پُرهیجان بود، اما ناگهان همه ساکت و بی‌حرکت شده بودند. تمام وجود مگ گوش شده و پدرش هنوز تلفن را به گوشش چسبانده بود. قیافه‌اش مکدر به نظر می‌رسید، خطوط خنده‌ی صورتش عمیق‌تر شده و حالتش را جدی‌تر کرده بود. باران تندی به شیشه‌ی پنجره‌ها می‌کوبید. مگ فکر کرد: «این وقت سال باید برف بارد. هوا اشکالی پیدا کرده. اشکالی پیش آمده.»

آقای موری هنوز در سکوت گوش می‌کرد و سکوتش در سرتاسر اتاق پخش شده بود. سندی داشت در فر را باز می‌کرد تا کمی روغن روی بوقلمون بریزد و یک قاشق هم از مخلفات کش برود، اما حالایی حرکت - و هنوز اندکی خم - ایستاده بود و به پدرش نگاه می‌کرد. خانم موری کمی از اجاق رو برگرداند و دستی به موهایش کشید؛ موهایی که کم‌کم داشتند از ناحیه‌ی شقیقه‌ها نقره‌ای می‌شدند. مگ کشور را باز کرده بود تا همزن دستی بردارد و حالا همزن را محکم توی دستش گرفته بود. بار اولی نبود که آقای موری تماسی از رئیس‌جمهور دریافت می‌کرد. کاخ سفید در طول سالیان بارها در زمینه‌های فیزیک و سفر در زمان از او مشورت گرفته بود؛ بقیه‌ی مکالمه‌های تلفنی‌اش هم جدی و گاهی نگران‌کننده بودند، ولی مگ حس می‌کرد این یکی فرق می‌کند و اتاق گرم و روشنشان را سردتر و تاریک‌تر کرده.

آقای موری بالاخره گفت: «بله آقای رئیس‌جمهور! متوجه‌م. از تماشای ممنونم.»
گوشی را به آرامی پایین گذاشت، جوری که انگار سنگین بود.
دنيس با دست‌هایی پر از قاشق و چنگالِ نقره‌ای رنگ برای میز پرسید:
«چی گفت؟»

پدرشان سرش را به نشانه‌ی تأسف تکان داد و چیزی نگفت.

مگ عاجزانه گفت: «پدر! می‌دانیم اتفاقی افتاده. باید بهمان بگویید... لطفاً!»

صدای پدرش سرد و دور بود.

- جنگ.

مگ دست‌هایش را برای محافظت روی شکمش گذاشت.

- منظور تان جنگ هسته‌ای‌ست؟

اعضای خانواده انگار به هم نزدیک‌تر شدند. خانم موری دستش را دراز کرد تا مادر کالوین هم بهشان ببینند، ولی خانم اُکیف چشم‌هایش را بست و خودش را از معرکه جدا کرد.

مگ پرسید: «باز هم مد داگ برانزیلو؟»

- بله! رئیس‌جمهور معتقد است برانزیلو این بار تهدیدش را عملی می‌کند و آن وقت دیگر چاره‌ای نداریم جز استفاده از موشک‌های آنتی‌بالیستیکمان.

سندی پرسید: «کشور به آن کوچکی موشک از کجا آورده؟»

- وِسپوگیا^۲ هم کشوری ست مثل خیلی از کشورهای کوچک دیگر. برانزیلو هم دوستان قدرتمندی دارد.

- واقعاً می‌تواند تهدیدش را عملی کند؟

آقای موری به نشانه‌ی تأیید سر تکان داد.

سندی پرسید: «وضعیت قرمز است؟»

- بله! رئیس‌جمهور می‌گوید بیست‌وچهار ساعت وقت داریم تا این فاجعه را رد کنیم، ولی هیچ وقت ندیده بودم این قدر ناامید باشم. او به این آسانی‌ها تسلیم نمی‌شود.

رنگ از چهره‌ی مگ پرید.

- این یعنی پایان همه‌چیز، پایان جهان.

به چارلز والاس نگاه کرد، ولی او هم انگار مثل خانم اُکیف غرق خیالات خودش بود. چارلز والاس که همیشه کنار مگ بود، حالا اصلاً حضور نداشت. کالوین هم که یک اقیانوس با او فاصله داشت. مگ دوباره با وحشتی بی‌امان رو کرد به پدرش. آقای موری حرفش را انکار نکرد.

پیرزن کنار شومینه چشم‌هایش را باز کرد و لب‌های نازکش را با حالتی تحقیرآمیز کج کرد.

- چه خبر شده؟ رئیس‌جمهور ایالات متحده چرا باید زنگ بزند اینجا؟ دارید با من شوخی می‌کنید؟

۱. Mad Dog Branzillo: ترجمه‌ی تحت‌اللفظی: برانزیلو، سگ هار.

ترسِ توی چشم‌هایش حرف‌هایش را بی‌اعتبار می‌کرد.
 خانم موری توضیح داد: «شوخی نیست خانم اُکیف! سال‌هاست که کاخ سفید از شوهرم مشاوره می‌گیرد.»
 - نمی‌دانستم ایشان...
 خانم اُکیف نگاه نفرت‌انگیز کوتاهی به آقای موری انداخت.
 - ...سیاست‌مدار هستند.
 - سیاست‌مدار نیست. فیزیکی‌دان است. ولی رئیس‌جمهور به اطلاعات علمی نیاز دارد و این اطلاعات باید از طرف کسی باشد که نفع شخصی نمی‌برد و از موضع سیاسی خاصی دفاع نمی‌کند.
 خورش را هم زد، بعد دست‌هایش را از استیصال به‌سوی شوهرش دراز کرد.
 - ولی چرا؟ چرا؟ همه‌مان می‌دانیم در جنگ هسته‌ای هیچ‌کس پیروز نمی‌شود. چارلز والاس از تسرکت رو برگرداند.
 - اِل رابیوسو^۱. این نام خودمانی‌اش است. مد داگ برانزیلو.
 - اِل رابیوسو اسم مناسبی است برای مردی که دولت دموکراتیک را با یک کودتای خونین و وحشیانه ساقط کرد. او بی‌شک دیوانه است و اصلاً منطقی ندارد.
 دنیس با لحن تلخی گفت: «یک دیوانه در وسیپوگیا می‌تواند دکمه‌ای را فشار بدهد تا تمدن نابود شود و هرچه مادر و پدر برایش زحمت کشیده‌اند، به‌شکل یک اُبرِ قارچی منفجر شود. رئیس‌جمهور چرا نمی‌تواند او را سر عقل بیاورد؟»
 سندی هیزم تازه‌ای در آتش انداخت، انگار از گرما و نور امید می‌گرفت.
 دنیس ادامه داد: «اگر برانزیلو این کار را بکند و موشک شلیک کند، ممکن است کل نسل بشر نابود شود...»
 قیافه‌ی سندی از نفرت در هم رفت.
 - که شاید آن قدرها هم بد نباشد...
 - ... و حتی اگر چند نفری هم در کوهستان‌ها و صحراها زنده بمانند، ذرات رادیواکتیو آن قدر همه‌جای زمین فراوان خواهد بود که بچه‌هایشان جهش‌یافته می‌شوند. چرا رئیس‌جمهور نمی‌تواند این‌ها را به او بفهماند؟ هیچ‌کس جنگ را به این قیمت نمی‌خواهد.

آقای موری گفت: «این‌طور نیست که تلاش نکرده باشد، ولی اِل رابیوسو واقعاً لایق لقبش است. اگر مجبور باشد شکست بخورد، نسل بشر را هم با خودش زمین می‌زند.»
 - پس آن‌ها از وسیپوگیا موشک می‌فرستند، ما هم به‌طرفشان موشک می‌اندازیم... آخرش که چی؟
 صدای سندی از خشم لرزید.
 - اِل رابیوسو این حرکت را یک‌جور تنبیه می‌بیند، یک‌جور مجازات. جهان غرب بیشتر از سهم خودش از انرژی و منابع جهان استفاده کرده و باید تنبیه شود. کمبود شدید نفت و زغال‌سنگ، قطع‌بی‌رویه‌ی درختان، زیان جبران‌ناپذیری که به اتمسفر وارد شده... مسئولیت همه‌اش به گردن ماست و او و ادارمان می‌کند تاوان بدهیم.
 سندی گفت: «ما محکومیم. ولی اگر مجبورمان کند تاوان بدهیم، وسیپوگیا هم باید همین قدر تاوان بدهد.»
 خانم اُکیف دست‌های چروکیده‌اش را به‌طرف شعله‌ها دراز کرد. زیر لب گفت:
 «برای تارا^۱، در این ساعت سرنوشت‌ساز...»
 مگ با ناباوری به مادرشوهرش نگاه کرد، بعد پیرزن رویش را برگرداند. مگ خطاب به همه گفت: «می‌دانم خودخواهانه است، ولی کاش کالوین برای ارائه‌ی مقاله‌اش به لندن نرفته بود. کاش من هم با او رفته بودم.»
 خانم موری جواب داد: «می‌دانم عزیزم، ولی دکتر لوییز معتقد بود بهتر است تو اینجا بمانی.»
 - کاش لااقل می‌توانستم بهش زنگ بزنم.
 چارلز والاس سکوتش را شکست و گفت: «جنگ هسته‌ای هنوز اتفاق نیفتاده. هیچ موشکی پرتاب نشده. تا وقتی اتفاق نیفتاده، این احتمال هست که اصلاً اتفاق نیفتد.»
 شعله‌ی ضعیف امید صورت مگ را روشن کرد و با خودش فکر کرد: «بهتر نبود اگر ما هم مثل بقیه‌ی دنیا بودیم و از این احتمال وحشتناک خبر نداشتیم که ممکن است جانمان قبل از طلوع فردا برای همیشه خاموش شود؟ چطور خودمان را آماده کنیم؟»

1. Tara

۱. El Rabioso: کلمه‌ای اسپانیایی به معنای «سگ‌هار». - م.

پیرزن دوباره زیر لب گفت: «... در این ساعت سرنوشت‌ساز...»
ولی وقتی موری‌ها نگاهش کردند رو برگرداند.

چارلز والاس آرام خانواده‌اش را مخاطب قرار داد، ولی فقط به مگ نگاه می‌کرد.
– شب شکرگزاری است و جز کالوین همه‌مان دور هم هستیم. مادر کالوین هم
پیش ماست و همین‌ها مهم هستند. همه می‌دانیم قلب کالوین هم الان اینجاست.
سندی گفت: «انگلیسی‌ها شکرگزاری را جشن نمی‌گیرند.»

– ولی ما می‌گیریم.

صدای پدرش مصمم بود.

– لطفاً چیدن میز را زودتر تمام کنید. دنیس! تو لیوان‌ها را پر می‌کنی؟

وقتی آقای موری بوقلمون را می‌پُرد و خانم موری خورش را غلیظ‌تر می‌کرد،
مگ سس بودینگ را هم زد و دوقلوها و چارلز والاس کاسه‌های برنج، مخلفات،
سبزیجات و سس کرنبری را سر میز آوردند. خانم اُکیف بلند نشد تا کمکی بکند.
به دست‌های پینه‌بسته‌اش نگاه کرد و آن‌ها را روی پاهایش انداخت.

– برای تارا، در این ساعت سرنوشت‌ساز...

این بار کسی صدایش را نشنید.

سندی که سعی می‌کرد شوخی کند، گفت: «آن روز را یادتان هست که مادر
می‌خواست با چراغ بونزن، توی ماهیتابه، شیرینی جو درست کند؟»

دنیس گفت: «قابل خوردن بودند.»

– تقریباً همه‌چیز به نظر تو قابل خوردن است.

– اشتهای من با وجود اتفاقاتی که دارد می‌افتد، بی‌انتهاست.

خانم موری گفت: «حالا دیگر برویم سر میز.»

وقتی سر جاهایشان نشستند، خانم موری ناخودآگاه دست‌هایش را از دو طرف
دراز کرد و بعد کل خانواده (خانم اُکیف بین آقای موری و مگ نشسته بود)
دور تادور میز به هم وصل شدند.

چارلز والاس پیشنهاد داد: «بیاید به ما صلح عطا کن را بخوانیم. دعای همه‌مان
همین است.»

مگ گفت: «پس سندی شروع کند. صدایش از همه بهتر است. بعد هم دنیس

و مادر و بعد، من و تو و پدر.»

صدایشان را طبق نوبت همیشگی بلند کردند و دوباره و دوباره خواندند: «به ما
صلح عطا کن، به ما صلح عطا کن، به ما صلح عطا کن.»

صدای مگ می‌لرزید، ولی آواز را تا انتها خواند.

غذا که سِرُو می‌شد، همه ساکت بودند؛ سکوت، به جای صدای مسرت‌بخش
گفت‌وگو.

آقای موری گفت: «عجیب است که تهدید نهایی از سوی دیکتاتوری اهل
آمریکای جنوبی آمده، از کشور کوچکی که تقریباً ناشناخته است. گوشت سینه
می‌خواهی مگ؟»

– ران هم می‌خواهم، لطفاً! عجیب نیست که همه‌ی این‌ها روز شکرگزاری اتفاق
افتاده؟

خانم موری گفت: «یادم هست مادرم برایم تعریف می‌کرد که بهار سال‌ها پیش،
روابط ایالات متحده و شوروی آن‌قدر پُرتنش بود که همه‌ی کارشناس‌ها پیش‌بینی
کرده بودند قبل از پایان تابستان جنگ هسته‌ای درگیرد. آن‌ها دنبال ایجاد
رعب‌وحشت نبودند، بدبین هم نبودند؛ قضاوتشان فکر شده و معقول بود. مادر
می‌گفت در خیابان راه می‌رفته و با خودش فکر می‌کرده آیا درخت‌های بیدمشک
دوباره شکوفه می‌زنند یا نه. بعد از آن، هر بهار منتظر بیدمشک‌ها می‌مانده و یادش
بوده که هیچ‌وقت به‌سادگی از کنار شکوفه‌هایشان نگذرد.»

شوهرش سر تکان داد.

– آن بار، جنگ لغو شد. شاید باز هم همین‌طور شود.

– ولی احتمال دارد؟

چشم‌های قهوه‌ای سندی هوشیار بودند.

– آن موقع هم احتمال نداشت؛ باین‌حال، درخت‌های بیدمشک چندین بهار
است که شکوفه می‌کنند.

آقای موری سس کرنبری را به خانم اُکیف داد.

خانم اُکیف زیر لب گفت: «در این ساعت سرنوشت‌ساز...» و دستش را تکان داد
که یعنی سس نمی‌خواهد.

آقای موری خم شد طرفش.

– چی گفتید؟

خانم اُکیف با کج خلقی گفت: «برای تارا در این ساعت سرنوشت‌ساز... دقیق یادم نمی‌آید. ولی مهم است. شما بلد نیستید؟»

– نه متأسفانه! چی هست؟

– مناجات. مناجات. مناجات پاتریک. الان نیاز است.

مادر کالوین همیشه کم حرف بود. در خانه بیشتر حرف‌هایش را با غُرغُر و نق نق می‌زد. بچه‌هایش، به جز کالوین، دیر زبان باز کرده بودند چون تا وقتی به مدرسه بروند به ندرت جمله‌ی کاملی شنیده بودند.

– مادر بزرگ ایرلندی‌ام...

خانم اُکیف به چارلز والاس اشاره کرد، اما همان موقع دستش به لیوانش خورد و آن را چپه کرد.

دنیس دستمال حوله‌ای آورد و آب ریخته را خشک کرد.

– گمانم اگر از منظر کیهانی به قضیه نگاه کنیم، فرقی ندارد که سیاره‌ی درجه دوم ما خودش را منفجر کند یا نکند.

مگ هیجان زده گفت: «دنیس!»

بعد رو کرد به مادرش.

– ببخشید که این مثال را می‌زنم، ولی دن! یادت هست که مادر فاراندولاهای داخل یک میتوکندری را جداسازی کرد؟

دنیس پرید وسط حرفش: «البته که یادم هست. برای همین بود که جایزه‌ی نوبل گرفت.»

خانم موری دستش را بالا گرفت.

– بگذار مگ حرفش را بزند.

– خیلی خب! فاراندولاهای آن قدر صغیر و ناچیزند که به نظر نمی‌رسد اهمیت چندانی داشته باشند، اما رابطه‌شان با میتوکندری‌ها بر پایه‌ی همزیستی است...

– آهان، گرفتم! و میتوکندری‌ها برای ما انرژی فراهم می‌کنند، پس اگر چیزی فاراندولاهای ما را تحت تأثیر قرار بدهد، آن‌ها هم می‌توانند روی میتوکندری‌هایمان تأثیر بگذارند...

مگ نتیجه گرفت: «و اگر این اتفاق بیفتد، ممکن است ما از فقدان انرژی بمیریم؛ همان‌طور که خودت خوب می‌دانی.»

سندی گفت: «ادامه بده!»

– پس اینکه ما سیاره‌مان را منفجر کنیم، قطعاً تأثیر کوچکی روی منظومه‌ی شمسی‌مان دارد و این می‌تواند روی کهکشانیان تأثیر بگذارد و این می‌تواند...

سندی پرسید: «همان نظریه‌ی قدیمی واکنش زنجیره‌ای؟»

– بیشتر از آن؛ وابستگی متقابل. نه فقط اینکه چیزی منجر به چیز دیگری شود و همین‌طور به شکل یک خط مستقیم پیش برود، بلکه همه چیز و همه کس در همه جا به هم واکنش نشان خواهند داد.

دنیس دستمال حوله‌ای‌های خیس را دور انداخت، دستمال پارچه‌ای تمیزی روی رومی‌زی نم‌دار کشید و دوباره لیوان خانم اُکیف را پر کرد. با وجود پنجره‌های ضدطوفان، پرده‌های کشیده‌شده تکان خوردند و جریان هوا دور اتاق چرخید. چند قطره‌ی درشت باران از دودکش چکید و صدای جز جز آتش بلند شد. دنیس گفت: «هنوز فکر می‌کنم اهمیت این سیاره را دست بالا می‌گیری. ما اینجا را به گند کشیده‌ایم. شاید بهتر باشد منفجر شویم.»

مگ سرزنشش کرد: «دنیس! تو دکتری.»

سندی گفت: «هنوز نه!»

– ولی به زودی می‌شود! باید برای زندگی اهمیت قائل باشد و از آن محافظت کند.

دنیس به تندی گفت: «ببخشید خواهر!»

سندی گفت: «عادت دارد این جو‌ری اضطراب را از خودش دور کند.»

برای خودش برنج و خورش کشید و لیوانش را رو به خواهرش بلند کرد.

– چه بهتر که با شکم پر بمیریم.

دنیس گفت: «هم حرف دلم است، هم نه. واقعاً معتقدم ما انسان‌ها اولویت‌هایمان را اشتباه انتخاب کرده‌ایم. یادمان رفته چه چیزی ارزش حفظ کردن دارد و چه چیزی نه، وگرنه توی این باتلاق گیر نکرده بودیم.»

خانم اُکیف غرغر کرد: «حرف دلم است، حرف دلم نیست. هیچ وقت نفهمیدم توی سر شماها چی می‌گذرد؛ حتی تو.» و دوباره به چارلز والاس اشاره کرد، هر چند این بار لیوانش را چپه نکرد.

سندی از آن طرف میز به برادر کوچک‌ترش نگاه کرد که رنگ‌پریده و کوچک به نظر می‌رسید.

– چارلز! تو که لب به هیچ‌چیز نزدی، حرف هم نمی‌زنی.

چارلز والاس به‌جای آنکه به‌سندی نگاه کند، رو به‌خواهرش گفت: «گوش می‌کنم.»

گوش‌های مگ تیز شد.

– به‌چی؟

چارلز سرش را آن‌قدر آهسته‌چپ‌وراست کرد که فقط مگ متوجه شد و دیگر سؤال نپرسید.

– برای تارا در این ساعت سرنوشت‌ساز، از تمام ملکوت و توانش کمک می‌گیرم!

خانم اُکیف به‌چارلز اشاره کرد و دوباره لیوانش را انداخت.

این بار کسی تکان نخورد تا آب را خشک کند.

– مادر بزرگ ایرلندی‌ام، او یادم داد. خیلی تأکید می‌کرد. از تمام ملکوت و توانش کمک می‌گیرم...

صدایش کم‌کم محو شد.

فرزندان خانم اُکیف او را مامان صدا می‌زدند و این کلمه از سوی هرکسی، به‌جز کالوین، مثل ناسزا به‌نظرش می‌رسید. مگ سختش بود مادرشوهرش را با این لفظ خطاب کند، ولی حالا‌صندلی‌اش را عقب زد، کنار پیرزن زانو زد و با ملایمت گفت:

«مامان! مادر بزرگتان چی یادتان داد؟»

– خیلی تأکید می‌کرد... تا تاریکی‌ها را پس بزنند.

– روی چی تأکید می‌کرد؟

– ... از تمام ملکوت و توانش.

خانم اُکیف با حالتی آوازگونه می‌گفت:

«و از خورشید و روشنی‌اش

برف و سپیدی‌اش

و از آتش و تمام نیرویی که در اختیار دارد...»

در آن لحظه، انگار یک سطل پُر آب از بالای دودکش خالی شد توی آتش. شعله‌ها دیوانه‌وار سوسو کردند و دود غلیظی توی اتاق وزید.

چارلز والاس قاطعانه تکرار کرد: «آتش و تمام نیرویی که در اختیار دارد.»

هیزم‌های درخت سیب‌جز می‌کردند، ولی شعله‌ها دوباره جان گرفتند و سوختند.

خانم اُکیف دست پینه‌بسته‌اش را روی شانه‌ی مگ گذاشت و محکم فشار داد، انگار این کار کمکش می‌کرد به‌یاد بیاورد.

– و... از صاعقه و خشم سرکشش،

و از بادها و چابکی‌شان در امتداد مسیر...

باد تندی وزید و خانه از شدتش لرزید، ولی محکم سر جایش ایستاد.

خانم اُکیف آن‌قدر به‌شانه‌ی مگ فشار آورد که مگ دیگر تحمل وزنش را نداشت.

– و از دریا و ژرفایش

و از صخره‌ها و شیب تندشان

و زمین و استحکامش.

خانم اُکیف با استفاده از شانه‌ی مگ به‌عنوان اهرم، خودش را بلند کرد و رو به شعله‌های روشنِ شومینه ایستاد.

– تمام این‌ها را

با کمک و رحمت پروردگار توانا

بین خود و نیروهای تاریکی قرار می‌دهم.

صدایش پیروزمندانه بلند شد.

– همین‌ها به حساب آن مد داگ نمی‌دانم چی می‌رسد.

دوقلوها به‌هم نگاه کردند، انگار شرمنده شده بودند. آقای موری کمی دیگر گوشت